

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

فرستنده: سیامک بهاری

۰۸ اپریل ۲۰۲۳

نوروز در سایه طالبانسم!

"اینجا زوزه سگان گرسنه و سوسوی هوای سرد است و دیگر هیچ"

حسین آتش - دختران دانش‌آموزانی که مخفیانه مکتب می‌روند، معلم آنها، و کودک بی‌سرپناهی که در خیابان‌ها زندگی می‌کند، از آغاز سال نو در حکومت طالبان می‌گویند.

کابل - یک هفته به سال نو مانده است. بوی بهار به مشام می‌رسد و جوش و خروش مردم برای تجلیل از سال نو چشم‌ها را گرم می‌کند. شستن فرش‌ها، پوشاک و درست کردن لباس جدید، تهیه میوه و ... از جمله رسوم برای تجلیل از نوروز است. برخی خانه‌هایشان را رنگ می‌کنند. باخود می‌گویم: چه فرهنگ متعالی! کاش مردم افکارش را نیز پالایش بدهند، باورهای کهنه و قدیمی را مثل لباس‌های کهنه دور بیندازند، برای پرندۀ احساسش فرصت پرواز بدهد. کاش چنین و چنان کند!

دختران دانش‌آموز را که زمستان درس می‌دادیم، خوش هستند که زمستان سرد را در کانون گرم خانواده‌شان و با درس‌های استادان و قلب‌های مهربان نیکوکاران سپری کرده اند. لباس‌های زمستانی را کنار گذاشته اند. می‌گویند: «استاد یک هفته قبل از سال نو رخصت کنید. ما می‌خواهیم تمیزکاری کنیم و به خیر باهم سال جدید را تجلیل کنیم». قبول می‌کنیم. محفل تقدیر را در پایان زمستان می‌گیریم. می‌خواهیم از دانش‌آموزان که در صنف خود اول نمره شده اند، استادان، خانواده‌هایی که خانه‌هایشان را در اختیار ما قرار داده اند و نیکوکارانی که به اشکال مختلف حمایت کرده اند، تقدیر و سپاسگزاری کنیم.

محفل را می‌گیریم. دختران با شوق و اشتیاق در اتاق تنگ که جای نمی‌شوند، جمع شده اند. کسی دکلمه می‌کند و دیگری از تجربیات و خاطرات زمستان سرد و درس‌ها می‌گویند. دختران دیگر تیاتر اجرا می‌کنند. نشاط و خوشی را تجربه می‌کنم. خوشحال هستم که دختران لحظه‌ای جمع شده‌اند و شادی می‌کنند. دختران که بیشتر از یک سال می‌شوند، بلند نخندیده اند. زندگی و قیودات وضع‌شده سبب شده است که خنده مهمان لب‌هایشان نشوند. جایی تفریح نکرده اند. اما این حس با ترس از این که طالبان بیایند و این شادی را پایان بخشند، یکجا شده است. اینجا هم ترس است و هم شادی!

دختر خرد که معلم صنف پنجم است احساسات خود را بیان می‌کند:

... مردی در را دق الباب کرد. دیدیم مرد مهربان بود. بار اول بود که او را دیده بودیم. طوری مهربانی می کرد که انگار سال‌ها آشنائی داشته باشیم. آن شخص روشنه‌های در ذهن من باز کرد. به جای نخ قالین، قلم را به دستم داد. من از آن روز به بعد دوستی، هدایتگری، نظم، علم، اعتماد و آرامش را در یک شخص پیدا کردم. او کسی نبود جزء استاد عزیزم آقای در این زمستان برف بود، اما ما احساس سردی نکردیم. فقر بود و پول و ثروت نداشتیم، اما احساس نداری {فقر} نکردیم. به جایی تفریح نرفتیم، اما احساس تنهائی نکردیم. در این روزها دیگران هیاهوی آمدن بهار می‌کنند، من باورم نمی‌شود که بهار بهتر از این زمستان بیاید. چون بهار عمر انسان جوانی است. اما جوانی بدون علم بهار نیست. اگر علم باشد، همه عمر انسان بهار است

وقتی او احساساتش را بروز می‌داد، افکار من به طرف پدرش که با دستان معیوب خود ماه پنج هزار افغانی در مسجد کار می‌کند، رفت. دست پدرش در کارگری در ایران معیوب شده است و پول ندارد که آن را جراحی کند. به یاد اولین روز افتادم که خانه‌شان رفتیم. ساعت دوازده ظهر بود، اما آن‌ها چیزی برای خوردن نداشتند. وقتی با مادرشان صحبت کردم، گفت: «من همیشه به دختران خود وعده می‌دهم شما قالین را تمام کنید، در آخر شما را پول می‌دهم که لباس بخرید و کورس بروید. قالین تمام می‌شود، من به وعده خود وفا نمی‌توانم. چون با آن پول مخارج زندگی را تأمین نمی‌توانیم». و گریه می‌کند. دخترانش بیرون رفتند و تحمل اشک مادرش را که روزگار می‌ریختاند، نداشتند. به طرف مرد نگاه کردم که چشمانش به پیش است، هیچ حرف نمی‌زد.

دختر دیگری چنین دکلمه می‌کند:

زنان این گونه اند. آری زن در کوچه‌های سرد بارانی تنش را خلاف میل با مردی برای پول قسمت می‌کند. ... زنان این گونه اند. آری زن دیگر که درد زایمان دارد خود هم کودک است، کوچکست و تنهالی با دست خالی بچاهش را ناز می‌دهد.

این روز را به پایان می‌رسانیم. دختران باوجود ترس از طالبان، باهم عکس دسته‌جمعی می‌گیرند. برای دختران می‌گوییم:

نمی‌توانیم سال نو را تجلیل کنیم. چون طالبان مخالف تجلیل از سال نو است. می‌ترسیم برای تان مشکل پیش نیاید. اما ما و شما امروز با این تعهد سال ۱۴۰۲ را آغاز می‌کنیم:

ما دختران از تبار تلاش و امید، خسته از جهل و جنگ سال ۱۴۰۲ را با شعار دانائی، توانائی و به زیستی آغاز می‌کنیم. باوجودی که درهای مکاتب، مراکز آموزشی و دانشگاه‌ها بروی دختران و زنان بسته اند. اما درهای ذهن و قلب ما بروی دانائی باز است و برای رسیدن به یک جامعه آگاه که همه فرصت زندگی برابر و حق آموزش را داشته باشد، از هیچ تلاش دست برنمی‌داریم. ما تعهد می‌کنیم که:

- بیشتر از قبل در درس خواندن تلاش کنیم. هرکدام زبان، حرفه و مهارت‌های زندگی را یاد بگیریم.
- تلاش می‌کنیم که به انسان‌ها جدائی از رنگ، دین، قوم، کشور و زبان به عنوان یک موجود گشت و پست و خوندار احترام کنیم.
- تلاش می‌کنیم که معیار رفتار خود را «کاهش درد و رنج» خود و دیگران قرار بدهیم. هر رفتار که سبب درد و رنج خود و دیگران شود، انجام ندهیم.
- تلاش می‌کنیم که شکرگزاری و سپاسگزاری از نعمت‌های خداوند و انسان‌های نیکوکار را فراموش نکنیم. تمنا می‌کنیم که انسان‌های نیکوکار را در جامعه ما بیشتر کنند تا جامعه ای بهتر داشته باشیم .

با تعدادی از دختران که ادبیات کودکان و بلندخوانی را کار می‌کنم. در آخرین درس گفتیم: از تجربیات این زمستان و آرزوها و برنامه‌های سال که در پیش دارید، برایم بنویسید. همه نوشتند. شب مرور کردم. دختری که یک ساعت پیاده برای درس می‌آید، چنین نوشته است:

من در صنف نشستم اما تمام فکرم را سال جدیدی که در حال آمدن است، برده است. سال جدید کاملاً متفاوت به نظر می‌رسد. سال‌های قبل، قبل از این که سال جدید آغاز شود با دوستان خود یک قسم لباس، چادر و بوت می‌گرفتیم. با آن‌ها صحبت‌هایی که کجا برویم، داشتیم. اما حال فقط چهار روز در سال جدید مانده همه دوستانم لباس‌های جدید جور کرده اما من نگرفتم. همه این‌ها بازم اهمیت ندارد. تمام فکرم را درس‌هایم مغشوش کرده. چگونه بخوانم؟ چگونه پیشرفت کنم؟

دختر دیگری نوشته است:

شروع سال ۱۴۰۲ مثل شروع سال‌های قبلی نیست. نه مکتب است و نه دانشگاه. سال‌های قبل حداقل یک یونیفورم برای مکتب جور می‌کردیم و یک بهانه بود برای جور کردن لباس نو. اما امسال تاهنوز لباس جور نکردم. سال‌های قبل چهار یا پنج روز قبل از سال نو کمی مواد خوراکی مثل کله‌جی می‌گرفتیم اما امسال خبری از این چیزها نیست. سال قبل شور و هیجان داشتم که به مکتب بروم و در مضامینی که مشکل دارم یک تایم کورس بگیرم. سال قبل امتحان کانکور را سپری کردم و در رشته دلخواهم (کمپیوتر ساینس) کامیاب شدم و در دانشگاه ثبت نام کردم و می‌خواستم که پول برای خریدن یک تکه سیاه و چادر سیاه که یونیفورم دانشگاه است آماده کنم و کارهای دستی انجام بدهم تا کرایه موتر را آماده کنم. اما با منع آموزش و بستن دروازه دانشگاه‌ها تمام پلان‌ها و برنامه‌هایم به هم خورد و دیگر هوائی برای دانشگاه رفتن نبود و این چیزها هم دیگر لازم نبود که برنامه ریخته بودم.

یک روز قبل از سال جدید، ریش و موی خود را اصلاح کردم. من و خانمم، هرکدام یک هزار افغانی برای مصرف در نوروز در نظر گرفته‌ایم. من یک هزار افغانی خود را سه کتاب می‌گیرم. اما خانمم آن را برایش لباس تهیه می‌کند. شب در خانه می‌آیم. عمه و زن کاکایم [زن عمویم] که در یک ساختمان همراه آن‌ها زندگی می‌کنیم، می‌بینند. می‌گویند: «چه خرید کرده‌اید؟» کتاب‌هایم را نشان می‌دهد. آن‌ها می‌خندند. منظورشان را می‌فهمم. خیلی وقت است که می‌خواهم یک اسکت یا کت بگیرم، اما نمی‌شود. من می‌گویم: «شما چه گرفته‌اید؟» می‌گویند: «هیچ چیز. پول نیست. چه بگیریم. همه چیز قیمت شده‌اند». شب که از آن‌ها و اطفال خردشان سوال می‌کنم که چه آرزو در سال جدید دارید؟ اطفال خرد می‌گویند: «طالبان برود و پدر ما از ایران بیایند و باهم یکجا سال نو تفریح کنیم. مثل سال‌های قبل». همه ناراحت‌اند. سال نو بدون خانواده دیگر سال نو نیست.

یک روز قبل برنامهریزی کردیم که روز اول سال نو به شهرک حاجی نبی که کوه و تپه دارد، برویم. همه در سال جدید در آنجا می‌آیند. تفریح می‌کنند و رقص و بازی. ولی کسی نمی‌خواهد برود. می‌گویند: «تجلیل از نوروز از نظر طالبان حرام است و مانع شده‌اند و کدام مشکل ایجاد نکند». اما من و خانمم تصمیم به رفتن گرفتیم. چند نفر از دختران فامیل را هماهنگ می‌کنیم و می‌رویم. بچه‌های خرد نیز همراه ما هستند. اما مادران دختران مخالفت می‌کنند. یکی از دختران به مادرش گفت: «مادر بگذار بروم در کوه کمی فریاد بزنم. از غصه پاره می‌شوم. بگذار با فریاد زدن غصه‌هایم را بیرون بدهم. اینجا که فریاد زده نمی‌توانم».

به کوه شهرک حاجی نبی رفتیم. باوجود مخالفت طالبان، مردم زیاد آمده بودند. شهرک حاجی نبی در قسمت غرب کابل موقعیت دارد و بیشتر هزاره‌ها که شیعه مذهب هستند، در کوه می‌آیند. البته اکثریت‌شان هزاره هستند. دیگران هم می‌آیند. ولی کم. مردم در تمام قسمت‌های کوه‌ها و تپه‌ها دیده می‌شدند. ما از طرف «تپه جنبش روشنائی» بلند شدیم.

«تپه جنبش روشنائی» جائی است که کشته شدگان جنبش روشنائی در آنجا دفن شده اند. این تپه را فعلاً محیط سبز درست کرده است که مردم برای تفریح و ادای احترام به آن‌ها می‌روند.

وقتی به تپه رسیدیم، انبوهی از جمعیت حضور داشت. کودکان، دختران، زنان و مردان بعضی عکس می‌گرفتند. برخی قدم می‌زدند. تعدادی بالای قبرها نشسته بودند. از جمله مادری را دیدم که بالای قبر بچه‌اش گریه می‌کرد. در چند قدمی چشمم به طالبان که بالای لنج‌شان [خودروی نظامی] لمیده بودند و بیرق سفید طالبان را که باد همراهش بازی می‌کرد، افتاد. لحظه‌ای ایستاده شدم و به طرف مادر که کنار قبر پسر جوانش گریه می‌کرد، خیره شدم. تلاش کردم کنار آن مادر بروم، جرأت نتوانستم. صبر کردم و مادر از کنار قبر رفت و من نزدیک قبر شدم. عکس پسر جوان بالای قبرش نصب بود که در یکطرف صورتش لامپ با مارکر نقاشی شده بود و در طرف دیگری صورتش نوشته بود: «آزادی». اشک بر چشمانم حلقه زد و به طرف طالبان نگریستم. دوباره به عکس نگاه کردم و گفتم: «آقای فروتن آرام خواب! تو برای روشنائی و آزادی مبارزه کردی، اما آزادی نیامد. دقیقاً همانی که انتحاری را ترویج کردند، نزدیک قبرت حضور دارد و گریه‌ی مادرت را نظاره می‌کند». وقتی شب به خانه برگشتم، در گوگل سرچ کردم که عبدالله فروتن را در جمله شهدای جنبش روشنائی دیدم. او دانشجو بود و نمی‌دانم چه رویهائی داشت.

قصدم بر این بود که تمام تپه‌ها را که مردم آمده اند، ببینم. به طرف بالا می‌رفتم. لحظه‌ای در گوشه‌ای ایستاده شدم. به طرف مردم که در رفت و آمد بودند، نگاه کردم. همه لباس‌های دراز برتن داشتند. بچه‌های جوان کمتر دیده می‌شدند. خانواده‌ها نظر به سال‌های گذشته کمتر بودند. لباس‌ها نو نشده بودند. از استایل خبری نبود. همه محجبه بودند. یگان دختر لباس کوتاه بر تن کرده‌اند.

به طرف بالا می‌روم. خانمی با یک دختر و پسر خردش صحبت دارد. مادر می‌گوید: «من نمی‌توانم بغلت کنم. باید با پای‌تان مثل دیگران بروید. از خانه می‌گویید برویم کوه و حالا راه رفته نمی‌توانید.» چشمم به دو طفل خرد که حدود ۹ و ۱۱ سال هستند، گرم می‌شود. از مادرش سؤال می‌کنم: «پدرش کجاست؟» گفت: «ایران رفته است تا کار کند. گشنه مانده بودیم. در خانه بودیم زیاد گریه می‌کردند که ما را تفریح نبردی و هر سال پدرم می‌برد. امروز آوردم.» به طرف خانم نگاه کردم که لباس کهنه‌اش در بین دیگران بیشتر توجه را جلب می‌کرد. چهره‌اش خسته به نظر می‌رسید. با یک دستش، دست دخترش را گرفته بود و در دست دیگرش، پلاستیک بود که نان خشک و یک بوتل آب در آن قرار داشت. به فکر فرو رفته بودم. از هوای دلنشین کوه و نسیم دلنواز بیشتر لذت می‌بردم. فکرهای مختلف می‌آمد. به فکر رفیق‌هایی افتادم که روزگار اینجا می‌آمدیم، باهم آهنگ می‌ماندیم و رقص می‌کردیم. دمبوره می‌نواختیم. اما از این چیزها خبری نیست. نه تنها ما بلکه دیگران نیز از رقص، آهنگ و دمبوره محروم اند. فقط مردم آمده اند و قدم می‌زنند و باهم‌دیگر صحبت می‌کنند. برخی نشسته و غذاهائی که باخود آورده اند، می‌خورند. باخود گفتم: «همین هم شکر است که طالبان مردم را مثل دیگر ولایات و جاها مانع نشده است.»

در این زمان رشته افکارم با صحبت دخترانی که در رفت آمد بودند، قطع شدند. دختری به دیگرش می‌گفت: «امروز استایل‌های زنان و مردان دلم را از کوه و زندگی بد کرد. این چه وضع است. فکر می‌کنید که به تشییع جنازه آمده اید یا مجلس روضه‌خوانی؟» دختری دیگر گفت: «یادش به خیر. دیگر آن روزها نخواهد آمد. روزی خواهد رسید که طالبان بروند؟ اگر طالبان رفت، اولین کسی خواهم بود که تمام لباس‌های دوره طالبان خود را آتش بزنم.»

همراه فامیل در تپه نشسته ایم. طفلی خرد که نه ساله هست، می‌گوید: «طالب می‌آیند». خانم‌ها که چادرها دور گردن‌شان بودند، برسرش کشیدند. آرامش بر فضاء حکم فرما شد. من گفتم: «آن‌ها کار ندارند. به خاطر تأمین امنیت است.» یکی از دختران گفت: «به‌خاطر امنیت نیست بلکه برای این است که کسی آهنگ نماند و رقص نکند. اگر خود

این‌ها انتحاری نکنند، کسی دیگر کار ندارد.» هر دو طالب از کنار ما گذشتند. آهنگ بلند که به زبان پشتو مانده بود و از پیروزی امارت اسلامی می‌خواند، توجه یکی از دختران را جلب کرد و گفت: «این هم آهنگ است. برای خودشان حرام نیست، بلکه برای دیگران حرام است.»

حدود دو ساعت تمام تپه‌ها را قدم زدیم و عکس گرفتیم. باهم جیغ و فریاد زدیم. هرکس آرزوهایش را فریاد می‌زد. یکی می‌گفت: «خدایا! دانشگاه‌ها را باز کن.» دیگر می‌گفت: «خدایا! طالبان را هر چه زودتر گم کنید.» من صدا کردم: «خدای طالب! کجایی؟ این چه موجود است که تو خلق کردی؟» همه خندید، یکی پرسید: «خدای طالب با خدای تو فرق می‌کند؟» گفتیم: «بله». طفل خرد که همراه ما بود و از ما یاد گرفته بود صدا کرد: «خدای طالب! پدرم کجاست؟» او پدرش را می‌خواست.

مردم زیاد آمده بود. ولی خبر از شادی، رقص و پای‌کوبی نبود. صدای دمبوره و آهنگ مثل سال‌های دیگر شنیده نمی‌شد. فقط مردم آرام و بدون سروصدا با هم دیگر بودند. تعداد گندی‌پران‌بازی [بادبادک‌بازی] می‌کردند. شب به دوستان خود پیام دادم. از روز اول سال نو سؤال کردم. دوستی که در دولت کار می‌کرد گفت: «امروز رخصتی نبود. برای کارمندان گفته بودند: اگر کسی نیاید، غیرحاضر و سه روز کسر معاش می‌شود.» امروز همه کارمندان آمده بودند. دوست دیگری که در وُسسَه آغاخان کار می‌کند، نوشته بود: «در دفتر ما رخصتی رسمی نبود. اما دفتر گفت: اگر کسی نیاید، غیرحاضر نمی‌شود.» رویه طالبان با دفاتر آغاخان خوب است. حتی زنان هم کار می‌کنند. دوست دیگری که با کودکان خیابانی کار می‌کند، نامه یکی از آن کودکان را برایم فرستاد. یادداشت را با این نامه به پایان می‌رسانم:

سلام! من احمد هستم. اگر حرف‌هایم همانند صدای دریا بریده بریده است، اگر قواعد و دستور نوشتاری را مراعات نکردم، اگر جمله بندی غلط و نامرتب است، اگر فاعل و مفعول را به جای همدیگر استفاده کردم، پیشاپیش معذرت می‌خواهم. از مواردی که یاد کردم هیچ چیزی نمی‌دانم. چون فقط نام مکتب را شنیدم...

دوستان عزیز! تجربه مکتب، درس و مشق را ندارم. تا چشم بازکردم خودم را کنار دیوارها و خیابان‌ها دیدم. دیوارهایی که در گرمای تابستان انیسم است. خیابان‌هایی که همدم و همبازی و استراحتگاه بوده است. بزرگترین آشنائی من با خیابان‌های شهر است. من از درس و مشق چیزی نمی‌دانم اما اکثریت خیابان‌های شهر را با تمام طول و عرضش می‌فهمم. من از ریاضی و فزیک هیچ چیزی نمی‌دانم اما خوب می‌فهمم کرایه تاکسی و ملی بس‌های شهر چند است. من واحداث طول و عرض را نمی‌دانم اما فاصله از یک خیابان تا خیابان دیگر، از یک ایستگاه تا ایستگاه دیگر را می‌دانم. هیچ وقتی صاحب رستوران و حتی دست‌فروشی کوچک هم نبودم، اما قیمت مینوهای غذائی را می‌دانم. می‌دانم قیمت یک بوت، یک تی‌شیرت گل‌آبی، یک شلوار کوبای با رنگ آبی‌تند چند است.

دوستان عزیزم! اولین روز حضورم را در خیابان به یاد ندارم. فکر می‌کنم چند سال است که من همبازی خیابانم، تمام تجربه زندگی در خیابان است. پا به پای کوچه و خیابان رشد کردم، کلان شدم، همان‌جا نفس کشیدم، غذا خوردم و خوابیدم. من وارث خیابانم. همان خیابان سرد پر از برف، خیابانی که از آن مهربانی و رفتار انسانی سال‌های سال است که رخت سفر بسته است.

دوستان عزیزم! اگر روزی گذرتان در یکی از خیابان‌های شهر شد، بدانید که همان یکدانه بوت کهنه، بوتل رنگ شکسته، توت‌های نیم‌سوخته اسپند، یادگاری‌های من است. اما سعی کنید که گذرتان را از این خیابان‌ها هم نیندازید. این خیابان‌ها همانند موربانه آدم را از درون می‌خورد. خیلی بی‌رحم است. این جا جز زوزه سگان گرسنه، سو سوی هوای سرد، کسی دیگر همبازی آدم نیست. اینجا هیچ کسی برای آدم لالائی نمی‌خواند تا خوابت ببرد و هیچ‌کسی هم «آ» مثل

«آلو» را درس نمی‌دهد. من نمی‌فهمم اولین حرف الفبای زبان فارسی چیست. اگر می‌فهمیدم به‌جای بوتل شکسته رنگ بوت، با قلم درشت بر روی دیوار خیابان‌ها نوشته می‌کردم: "یادگاری احمد!". اینجا سال نو نداریم. خبر از عیدی یا هدیه‌گرفتن نیست. اینجا هیچ چیز نیست. فقط گرد است، خاک. زوزه سگان گرسنه و سوسوی هوای سرد.

سال نو تان مبارک!